

طنز: سخنی در نکوهش زمانه استاد شدن و استاد ندیدن!

حامد صفایی پور^۱

این روزها که از در و دیوار شهر، دور از جان من و شما، مثل مور و ملخ، دانشجو است که بالا و پایین می‌رود، طبیعی است "استاد" هم زیاد شود! دانشجوی دیروز، استاد امروز می‌شود، و دانشجوی امروز، استاد فردا. معبری است باریک و کنده شده، سنتی از سنت‌های الهی، ولن تجد لسننت الله تبديلا! و حتی تحویلا!

وقتی استاد زیاد می‌شود، مثل چوب گردو که اگر وفور یابد، از چشم می‌افتد و شان و منزلت اش چون چوب پنبه می‌شود، استاد نیز از صدر مجالس به نقل مجالس تنزل یافته و در هر کوی و برزن و اتوبان، همچون پراید سفید، در نظر آمده و در امتداد نگاهت، راهنما می‌زند، استاد راهنما! و عجیب است که از انفاق، پراید، ماشین رایج استادان تازه کار است! و در این فقره، سری است از اسرار آخرالزمان، که "استاد" و "ماشین استاد" هر دو فراوان‌اند! باور نمی‌کنید؟، یکی‌اش خود من!

تا دیروز وسط خیابان گل کوچک بازی می‌کردم و از بقال سرکوجه کیک و نوشابه می‌خریدم و افتخارم این بود که نوشابه را یک نفس بالا می‌روم، چرخ سه مار آبوی، را تو-دلی می‌پوشم و در سرزیری کوچه مان، دست-ولی می‌روم، تا اینکه گذشت و چند صبحی کیف و کتاب دست گرفتم و دور کلکسیون تمبر و عکس فوتبالی و طاق زدن وسط خیابان دوبانده را خط کشیدم، شلوار اتوکشیده پوشیدم و دیگر سیب را با یک گاز هولناک نبلعیدم، ادب آموختم و درس خواندم و مدرک گرفتم و با دیگر دوستان و هم شاگردی‌ها دعوا و بزن بزن نکردم، و بالاخره یک روز، با همین قد و بالا و اسم و رسم، به شیرین نام "استاد" مزین گشتم! یعنی مرا هم برخی از خردمندان چیز فهم، "استاد" نام نهادند! استاد!

خوب، آدم است دیگر! "استادی" هم میوه ممنوعه نیست! کم کم باورش می‌شود! نوعی کرخی، یک لذت در عمیق‌ترین سطح آگاهی، از نوع فرویدی و غیر فرویدی‌اش، ستون فقرات را ایستا و اوستا می‌کند و گام‌هایت را به سوی "جاستادی"‌های کلاس‌های درس، پیش می‌برد. کم-کمک این ریشه نو رسیده، تنومند می‌شود و بار و بری می‌دهد و دیگر، هرگز باور نمی‌کنی که استاد قابلی نباشی و

^۱. تربیت مدرس، safaeipour@yahoo.com



سراغ نمی‌گیری که این لقب شریف، از ارث پدری کدام تاریخ و تبار، و از قبیل کدام خدمت نکرده‌ات در جوار پادشاهان و کدخدایان نصیب شده است؟! جنابتان، ذکاء الملک بوده‌اند یا زینه الملوک؟! در بی خیالی این پس‌لرزه‌ها، دل را به دریا می‌زنی و زورق "استادی" را دو دستی می‌چسبی که در بیرون غار انصاف، سی صد سال است، این‌ها سکه رایج است و نام "استادی" مرکبی است که خوب سواری می‌دهد؛ یک ترم و دو ترم و صد ترم می‌تازی و می‌تازانی و زمانه هم، در تاختن و باختن یاری‌ات می‌کند! یعنی در هر میان‌سال تحصیلی که می‌آیی کمی به خود بیایی، یکی می‌زند پشت سرت خودت و مرکب‌ات! که بازهم بتاز! تا آنجا که حتی فرصت نکنی پایین را نگاه کنی و بگویی: «بابا! آخر من استاد چی چی ام؟» و اگر هم، از همان بالا بپرسی، مطمئن باش که با طیب خاطر جوابت می‌دهند که: «همه چی! استاد!» و راست گفته‌اند که: «هر که به "همه چی" به "هیچ چی"!» یعنی فی الواقع به هیچ‌ات هم، نگرفته‌اند!

با این حال شاید روزی از اتفاق، در پیچ مسیر معاش به دانشگاه و در اتاقک همان "سفید پراید قسطی"، پیچ رادیو را بچرخوانی، و از بد یا خوب حادثه، آنروز "روز استاد" باشد، یعنی سالگرد شهادت استاد مطهری! همان بنده خدایی که وقت رفتن اش، تنها و تنها همین لقب تو را در پیشانی داشته و همگان او را با این همه آثار و تاثیرش، درست مثل تو، فقط "استاد" می‌شناسند! شاید هم به یاد بیاوری شریعتی را، که از دوست داشتنی‌ترین "استاد" های تاریخ دانشگاه است! دیگرانی هم هستند که بهتر است از بردان نامشان حذر کنم تا بیش از این آبرو ریزی نشود! از همین استاد فرشچیان خودمان^۱ گرفته تا مرحوم استاد احمد بیرشک، که بنده خدا تا حدود ۹۰ سالگی، فقط یک لیسانس داشته! یعنی فقط یک لیسانس کافی بوده است تا دانشنامه مشاهیر ایران را بنویسد! بنده خدای از همه جا بی خبر!

البته به یقین تصدیق می‌فرمایید که می‌شود این فقره مقایسه دیروز و امروز را نادیده گرفت! امروز و دیروز دانشگاه تهران چه ربطی به هم دارند؟! مثل این است که بخواهی استاد جعفر شهیدی را با "این یکی را شرمندهم!... مقایسه کنی؟! اصلاً شاید معنای قدیمی "استاد"، عوض شده است و دیگر مجاز است به دلالت لفظی، همچون منی را "استاد" خطاب کرد؟! نمی‌شود که با همه رسوم زمانه درافتاد! و به هر بهانه، یقه همه را گرفت! اصلاً این خود نوعی تکبر است که رأی دیگران را درباره خود برنتابیم و حرف همه را باطل بینگاریم و خطورات نیم بند ذهن خود را چهار ستون بنای معرفت! بد است، به جان خودم! آدم باید از دوتا حرف اش، لااقل یکی را درز بگیرد! وگرنه برایش می‌گیرند!

^۱ ما اصفهانی هستیم، نسل در نسل.

حالا این همه زبان ریختم که چه بشود؟ بگویم "استاد" نام بی مدلول این زمانه است؟ نه! این ادعاها چه ربطی به من دارند؟ استادان خود بهتر می‌دانند با تحریف و حریف نام خود چه کنند. حرفی در دل مانده است و اعترافی تلخ، که فقط می‌خواهم با شما مطرح کنم، شمایی که تا اینجا "شاگردپروری" کردید و شوروی کلمات مرا تحمل!

استادی لذت دارد، اما نه به اندازه شاگردی!

این جدیدترین یافته - شاید بگویید: بافته - من است. من از دوری مجلس درس استادی که مرا شاگرد خود، و نه دانشجوی رسمی دانشگاه، که خواسته یا نخواست "دو واحد" با او درس گرفته است، بی تابم!

من سخت در خود شکسته‌ام که چرا سال‌ها کج رفته‌ام، و خود را در رنج یافتن گنجی که معادل ندارد، پریشان نساختم؟ چرا در میان دو رشته کوه البرز و زاگرس تحسن نکرده‌ام و دانشگاه ایران را با شب نامه و شهد نامه منقلب ننموده‌ام؟

غیرت را ببین! بچه‌های دانشگاه ما، برای یافتن یک سوسک خوش قد و بالای دو سانتی، در غذای یومیه، و در پس جیغ بنفش دختر خانمی با مانتوی سبز، یک کیلومتر زنجیره انسانی درست می‌کنند! و من برای نیافتن او، در همه این نیم-عمر حیات، یک روز هم بی غذا نشده‌ام! و یک هوار ساده نکشیده‌ام! یعنی "استاد" از سوسک کمتر است و جوهره صدای این قهرمان، از ان ریحانه کمتر؟!^۱

مرحوم مطهری در جایی گفته: "قلم بی تابی می‌کند در شرح آن دوازده سال که از محضر "او" کسب فیض می‌کردم!" و در پس نام "او" می‌نوشت: «روحم فدایش باد!». و در حدیث شریف است که مدخل علم، سینه ای است که پنجره ای بر گلستان و عطر کلام حکیم صاحب دلی، گشاید! حالا برویم نسخ و متن حدیث را زیر و رو کنیم، شاید این حدیث جعلی باشد! و ما با این قیافه‌های حق به جانب و خنده‌های زورکی، اصیل؟!!

در بست تسلیم شده‌ایم به عادت دانشگاهی! هزاران هزار قانون و خیش نانوشته، که سرزمین نگاهمان را زیر و زبر کرده‌اند! گردن نهاده‌ایم به فراموشی! بر سفره ای نشسته‌ایم که طعامش با معده شرقی ما نمی‌سازد! از یاد برده‌ایم که ما، زیر ایوان مدائن درس خوانده‌ایم و در وسط مدرسه چهارباغ قدم زده‌ایم و کتاب‌ها ورق! آنجا که قناریان با بلبلان مباحثه می‌کنند و صدای حنجره هاشان در حجره‌ها می‌پیچد،^۲ و درختان سرو در ردیف آخر مجالس درس، مؤدب نشسته‌اند!

^۱ به حدیث مشهور "المتره ریحانه و لیست بقهرمانه" اشاره دارم.

^۲ بی خود نیست اجازه بازدید از مدرسه چهارباغ اصفهان را نمی‌دهند، که اگر این اجازه را بدهند، دیگر هیچ کسی اصلاً به مدرسه نمی‌رود!



نه آنجا که خانه‌های کلنگی را با زرنگی مدرسه می‌کنند و از دخمه هر تاریکخانه، یک "پیام نور" در می‌آورند! پیام این نور، چگونه بی هیچ پنجره به شما می‌رسد؟ چرا کسی یک حنجره ندارد؟! "یونیورسیتی" هیچ "شهرآشوبی" ندارد! آن دانشجو برای همین، خودکشی می‌کند! وزن کشی می‌کند! زور کشی می‌کند! "صفاسیتی" را عشق است! آنجا که ملای رومی برای شمس تبریزی، دست افشان می‌کند! تا غزلی برای شمس نگویی، کجا آفتاب حکمت‌های "مثنوی" نمودار می‌شود؟! چون "استاد" ندیده، استاد شده‌ایم، غالب مقاله‌ها کپی-پیست شده‌اند!

حضرات بلندپایه! چشم انداز بیست ساله!

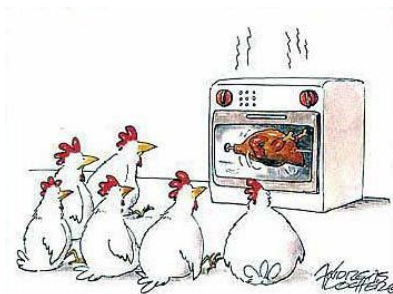
باور بفرمایید؛ ابن آدم، فقط مغز ندارد و خروجی این "بچه حوا"، فقط PAPER نیست!

مگر در خط پایان این مسابقه، چه گلی بر سرمان می‌ریزند؟!!

چرا کسی با صاحب نفسی PAPER نمی‌نویسد و در ژورنال دل اش چاپ نمی‌کند!

فلینظر "المجنون" الی طعامه!

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم!



¹ به شعر حضرت حافظ اشاره دارم: دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود، تا کجا باز دل سوخته ای سوخته بود! / رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی، خرقة ای بود که بر دامن او دوخته بود.